

یک بار که مرخصی آمده بود، بعد از 2 یا 3 روز به من و خواهرش اصرار کرد که بریم تو حیاط و باهم عکس بگیریم. خودش هم فقط یک شلوار سرمازی پوشیده بود و تنش لخت بود. بهش گفتم: آدم با تن لخت عکس می گیره؟! بغلم کرد و گفت: مادر، تو این چیزها رو نمی دونی که ... گفتم: من نمی دونم پسر؟! می دونم می خوامی برام یادگاری بذاری. تو داری به من می گی؟! من بچه ی خودمو می شناسم... بالمبختند رومو بوسید و ازمون عکس گرفت. (راوی: مادر شهید)

2- به یکی از آشناها که منطقه می رفت سفارش کردم به رسول بگه برگرده خونه. در جوابم پیغام فرستاد: «به پدرم بگید حرفش رو هم نزنه! من برگردم و بقیه شهید بشن...؟! بذار شهید از خانواده پدرم باشه!» (راوی: پدر شهید)

3- یکی از دوستان بهم گفته بود برای این که بری منطقه و پسر تو ببینی می تونی تو نمازخانه فلان منطقه در کردستان اسکان بگیری. به رسول گفتم ببین می تونی برام اسکان بگیری که پیام و ببینمت؟! گفت: «مامان، به جون خودم، به جون تو، اگه بفهمم از پادگانمون اجازه گرفتی و آمدمی اونجا، از جایی که هستم هم دورتر می رم که دیگه نتونید پیدام کنید! روز اولی که رفتم منطقه عکسی از خودم گرفتم و براتون آوردم و گفتم همین عکس رو بذارید تو حجله ام! همون موقع همه ی فکرهامو کرده بودم و مطمئن بودم که می خوام منطقه بمونم!» (راوی: مادر شهید)

4- یه روز که میمک خیلی شلوغ شده بود و تلویزیون داشت تصاویرشو پخش می کرد، پدرش آمد و گفت: «حاجیه خانوم امروز اگه رسول شهید نشه، دیگه شهید نمی شه! پرسیدم: مگه چی شده؟! گفت: قیامتی به پاست. همینطور که به تلویزیون نگاه می کردیم رسول و همسنگریشو تو تلویزیون دیدیم. وقتی رسول و همسنگریش که مال فومنه داشتن می رفتن تو سنگر، همسنگریش جلوی رسول زخمی می شه و یک ترکش هم به رسول می گیره... ستون فقراتش داغون شده بود...» (راوی: مادر شهید)

5- بهمون وصیت کرده بود وقتی پیکرمو مبارن کسی حق نداره داد و فریاد کنه! هرکی گریه کنه ازش ناراحت می شم! وقتی بهمون گفتن برای شناساییش بریم، حضرت زهرا(س) رو صدا زدم و ازش خواستم بهم نیرو بده که بتونم شناسمس چون اگه شناساییش نمی کردم باید آواره این شهر و اون شهر می شد! گل هایی به اسم گل هندی در قبوستانی قدیم بود که رسول عاشق اون گل بود، همه رو چیدم و گذاشتم تو پلاستیک و با خودم بردم پاکخونه. همین که نزدیک پاک خونه شدم ندایی بهم نهیب می زد که مامان بیا، خودم این جا هستم...! وقتی علی کاظمی صورتشو بهم نشون داد سریع گفتم خودشه، خودش... اما پدرش می گفت رسول نیست! رسول من علامتی کف پاش داشت. به علی

کاظمی گفتیم پاشو نشونمون بده. جورابشو که در آورد جای پنبه و دوا گلی که روی تاول هاش زده بودم اثبات کرد این پیکر رسول ماست!

خیلی به خودم فشار می آوردم که سکوت کنم اما با دقت نگاهش می کردم. تازه اصلاح کرده بود فزبونش اوامده بود بیرون و روی شکمش زخم بزرگی بود. از لباسی که از شلوارش در آمده بود می شد فهمید که روی زمین کشیده شده. چشمم که به دستش خورد فکر کردم دستکش پوشیده اما بعد دوستش گفت خمپاره که خورده بود دستشو سوزانده . یاد حرف دخترم افتادم که رسول بهش گفته بود: «به فرمانده م وصیت کردم اگر تو خاک عراق شهید شدم یا چیزی از من نموند خاکسترمو بریز توی پارچه و برای خانواده م ببر. فرماندهش هم قول داده بود هر جا شهید شد حتماً برمی گردوندش. این طور که تعریف کردن رسول شب عملیات کنار یک تپه در خاک عراق شهید می شه. صبح که فرمانده شون آمار می گیره متوجه می شه رسول و شهید آلوچه چین نیستن و وقتی متوجه می شه تو خاک عراق شهید شدن دو نفر رو که یکی اهل آبکنار بود و دیگری اهل تهران می فرسته که پیکرشونو برگردونن. اونها هم با وجود اینکه مجروح شده بودن کشان کشان موفق می شن به خاک ایران بیارنشون. (راوی: مادر شهید)